

# دزدی هنر است!

---

رفیعی مهرآبادی، محمد، ۱۳۲۰ - ، گردآورنده و مترجم.  
دزدی هنر است! چند داستان از نویسندگان روس / [گردآوری و] ترجمه محمد  
رفیعی مهرآبادی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.  
۳۷۶ ص. (ادبیات جهان؛ ۵. داستان‌های کوتاه؛ ۲) ISBN: 978-964-311-155-7  
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان به انگلیسی: *Great Russian Short Stories*  
این کتاب قبلاً تحت عنوان «در کام تمساح» نوشته فئودور داستایوسکی... با گردآوری  
و ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، توسط ققنوس منتشر شده است.  
چاپ دوم.  
۱. داستان‌های کوتاه روسی - مجموعه‌ها. الف. داستایوسکی، فئودور میخائیلوویچ،  
۱۸۲۱ - ۱۸۸۱. Dostoevskii, Fedor Mikhailovich. در کام تمساح. ب. عنوان.  
ج. عنوان: در کام تمساح.  
۸۹۱/۷۳۰۱۰۸ PZ ۱/۷۵۴  
۱۳۷۷  
م ۷۷-۱۱۷۹۰ کتابخانه ملی ایران

---

# دزدی هنر است!

چند داستان از نویسندگان روس



ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Great Russian Short Stories**

*Edited by Norris Houghton*

*Dell Publications, 1975,*

*New York, U.S.A*



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

الکساندر کوپرین، فتودور داستایوسکی و...

دزدی هنر است!

محمد رفیعی مهرآبادی

چاپ هفتم

۶۶۰ نسخه

اسفندماه ۱۴۰۳

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۱۵۵-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-155-7

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*



## فهرست



- 
- 
- در باره این کتاب ..... ۷
- در کام تمساج / فتودور داستایوسکی ..... ۹
- فقر و ایمان / لئو تولستوی ..... ۶۷
- فولستومر / لئو تولستوی ..... ۱۰۳
- دزدی هنر است! / الکساندر کوپرین ..... ۱۶۹
- جای گلوه / الکساندر پوشکین ..... ۱۹۷
- مکوم شدگان / لئونید آندریف ..... ۲۲۱
- سرگذشت دو کارمند بازنشسته / میخائیل سالتیکوف ..... ۳۴۱
- در جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه / ماکسیم گورکی ..... ۳۵۵



## در بارهٔ این کتاب

پیدایش و شکوفایی ادبیات کلاسیک روسیه عملاً از قرن نوزدهم میلادی آغاز می‌شود. در همین زمان است که شاعران و نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان پیرو مکتب رمانتیسم پا به میدان ادبیات می‌گذارند؛ شخصیت‌هایی نظیر پوشکین و لرمانتوف. سپس نوبت به ادبیات رئالیستی روسیه می‌رسد و چهره‌های برجسته‌ای همچون گوگول، سالتیکوف، داستایوسکی، تولستوی، آندریف، کوپرین و گورکی خودنمایی می‌کنند. آن‌گاه دوران عصر رئالیسم سوسیالیستی فرا می‌رسد، با نویسندگانی از سنخ شخصیتی متفاوت و دیدگاه‌هایی نوظهور. کتاب حاضر فقط به نویسندگان دو مکتب رمانتیسم و رئالیسم می‌پردازد و حاوی آثار کوتاهی از داستایوسکی، تولستوی، کوپرین، پوشکین، آندریف، سالتیکوف و گورکی است. لذا جا دارد که اشاره کوتاهی به هر یک از آثار مزبور بشود.

«در کام تمساح»، اثر داستایوسکی، تمساح نمادی از پدیده سرمایه‌داری است که در اواخر قرن نوزدهم میلادی به روسیه راه می‌یابد و زمینه‌ساز پیامدهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی گوناگون در این جامعه سنت‌گرا می‌شود.

از تولستوی، دو داستان «فقر و ایمان» و «خولستومر» به فارسی برگردانده شده است. «فقر و ایمان» نشانگر باورهای عمیق مذهبی تولستوی در سال‌های آخر عمرش است؛ در حالی که «خولستومر» یک تحلیل دقیق از روان‌شناسی اسب است، و در عین حال نظام مالکیت رایج در روسیه تزاری را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد. «خولستومر» با چنان مهارت و زیبایی نگاشته شده، که به گفته تورگنیف: «شما باید یک اسب باشید تا این داستان را بنویسید.»

«دزدی هنر است!»، اثر الکساندر کوپیرین، انتقادی است غیرمستقیم، ولی بسیار گیرا و محکم، از نظام اقتصادی و اجتماعی روسیه در اواخر سده نوزدهم میلادی و پیامدهای آن.

پوشکین در داستان «جای گلوله» به محیط نظامی دوره تزارها می‌پردازد و خصایص افسران روسی را بازگو می‌کند. «محکوم‌شدگان»، اثر آندریف، حکایت دیگری است: حکایت یک نسل انقلابی («حزب اراده خلق») و عملکرد تروریستی آنان، و نیز موضوع بسیار مهم برخورد انسان‌ها با مرگ در واپسین شب زندگیشان. رمانی که اشک خواننده را درمی‌آورد. «سرگذشت دو کارمند بازنشسته»، اثر سالتیکوف، طنزی است رئالیستی از دیوانسالاری پوسیده تزاری. و بالاخره، ماکسیم گورکی در «در جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه» مسئله گرسنگی و بقای انسان و بازتاب‌های روانی آن را مطرح می‌کند، که در واقع سرگذشت خانه به دوشی‌های خود ماکسیم گورکی نیز می‌تواند باشد.

اینک که چاپ دوم این کتاب به خوانندگان خوش ذوق و فهیم ایرانی پیشکش می‌شود، جای آن دارد که از زحمات همه دوستانی که در ویراستاری و چاپ این اثر از هیچ تلاشی فروگذار نکردند صمیمانه سپاسگزاری کنم. چرا که حاصل این تلاش جمعی این بوده است که اوقات ارزشمندی را به زندگانی خوانندگان عرضه نمایند.

محمد رفیعی مهرآبادی



فتودور داستا یوسکی



در کام تمساح

فئودور داستایوسکی در ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ در شهر مسکو به دنیا آمد. درجه مهندسی‌اش را از دانشگاه نظامی گرفت. حرفه نظامیگری را رها کرد و به نویسندگان انقلابی روسیه پیوست. در سال ۱۸۴۶ م. به جرم فعالیت‌های انقلابی، به اعدام محکوم شد، اما در آخرین لحظات، مورد عفو تزار قرار گرفت و به سیبری تبعید شد. داستایوسکی به سال ۱۸۸۱ در سن پترزبورگ درگذشت.

آثار معروف او عبارتند از: مردمان فقیر، جن‌زدگان، خاطرات خانه اموات، جنایت و مکافات، یادداشت‌های زیرزمینی، ابله، برادران کار امازوف، یک روح آرام، در کام تمساح.

سرگذشت واقعی مردی سالمند و محترم که  
در بازارچه شهر تمساحی او را بلعید، و  
پیامدهای این حادثه.

بیچاره لامبر! لامبر کجاست؟  
آیا تو لامبر را دیدی؟<sup>۱</sup>

۱

در سیزدهم ژانویه سال جاری، یعنی ۱۸۶۵، در ساعت دوازده و سی دقیقه ظهر، النا ایوانوونا<sup>۲</sup> همسر دوست فرهیخته من ایوان ماتویچ<sup>۳</sup>، ابراز علاقه کرد تا با پرداخت ورودیه به تماشای تمساحی برود که در بازارچه به نمایش گذارده بودند. ایوان ماتویچ همکار اداری من است و نسبت دوری هم با من دارد. ایوان ماتویچ که بلیت سفر به خارج از کشور را در جیب داشت - مسافرتش برای درمان نبود، بلکه برای قوام بخشیدن به توانایی‌های ذهنی می‌خواست به اروپا برود - از رفتاری‌های اداری آزاد بود و اتفاقاً در آن روز هیچ برنامه‌ای نداشت. بنابراین، نه تنها با پیشنهاد و هوس بیش از حد همسرش برای تماشای تمساح مخالفتی نکرد، بلکه خودش هم که کنجکاو دیدن تمساح شده بود، از سرخشنودی گفت:

---

1. Ohé Lambert! Oû est Lambert?

As tu vu Lambert?

با توجه به این که قهرمان داستان به وسیله یک تمساح بلعیده شده است، نویسنده این شعر فرانسوی را به‌عنوان سرآغاز داستان خود آورده است. - م.

2. Elena Ivanovna

3. Ivan Matveitch

- چه پیشنهاد خوبی! درست شب پیش از سفرمان به اروپا، به تماشای تمساح می‌رویم! بد فکری نیست با ساکنان اولیه اروپا<sup>۱</sup> هم آشنا می‌شویم!

ایوان ماتویچ پس از گفتن این کلمات، بازوی همسرش را گرفت و به سوی بازارچه به راه افتادند. طبق معمول من هم که به‌عنوان دوست نزدیک خانواده، همه جا همراهشان هستم، به آن دو پیوستم. در آن روز فراموش نشدنی، ایوان ماتویچ بسیار سرحال به نظر می‌رسید. هرگز او را چنین شادمان ندیده بودم. راستی این که می‌گویند ما از سرنوشت خود بی‌خبریم، تا چه اندازه حقیقت دارد؟ هنگامی که وارد بازارچه شدیم، ایوان ماتویچ با تحسین زیاد به بنای باشکوه آن‌جا می‌نگریست. سپس به نمایشگاهی رسیدیم که هیولایی در آن‌جا قرار داشت؛ این هیولا را به تازگی در پترزبورگ به نمایش گذاشته بودند. ایوان ماتویچ، داوطلب شد تا با پرداخت ۲۵ کپک<sup>۲</sup> به صاحب تمساح، ورودیه مرا هم بپردازد. به داخل اتاقی کوچک رفتیم. در آن‌جا، علاوه بر تمساح، طوطی‌هایی از نوع معروف به کاکل‌دار<sup>۳</sup>، و چند میمون از نژادهای گوناگون هم بودند. جلوی در ورودی و در طول دیوار دست‌چپ اتاق، مخزنی بزرگ از قلع به چشم می‌خورد که شبیه وان حمامی بود که دورش را شبکه ضخیمی پوشانده باشد. آب تا عمق پنج سانتی‌متر، مخزن را پر کرده بود. در این استخر کم‌عمق، تمساحی بزرگ - مانند کنده درخت - بی‌حرکت خوابیده بود. آشکار بود که هوای مرطوب اتاق، قدرت او را تحلیل برده است و نسبت به تماشاگران غریبه بی‌اعتناست. خلاصه، این

۱. اشاره نویسنده به وجود تمساح‌ها در روم قدیم است. - م.

۲. هر روبل قدیم روسیه یکصد کپک بود. - م.

هیولا در ابتدا هیچ‌گونه توجهی به ما نکرد، به طوری که النا ایوانوونا با لحن اسفباری گفت: «پس تمساح این است! چرا تصور می‌کردم که این هیولا چیز دیگری است...».

به احتمال زیاد، النا تصور می‌کرد که این هیولا از الماس ساخته شده است. صاحب تمساح - که آلمانی بود - جلو آمد و با غرور فوق‌العاده‌ای به ما نگاه کرد. ایوان ماتویچ نجواکنان در گوش من گفت: - حق دارد به خودش ببالد، چون تنها آدمی است که در روسیه تمساح را به نمایش می‌گذارد.

من این برداشت غیرمنطقی او را ناشی از حالت شوخ‌طبعی می‌دانم که وجودش را فراگرفته بود چرا که وی در سایر مناسبت‌ها، حالت رشک و حسد به خود می‌گرفت. النا ایوانوونا که از سرسختی و سکوت صاحب تمساح ناراحت شده بود، در حالی که لبخند زیبایی می‌زد تا این سرسختی را نرم سازد - و این شیوه همه زنان است - گفت:

- فکر می‌کنم که تمساح شما مرده باشد؟

صاحب تمساح با روسی شکسته بسته‌ای پاسخ داد:

- نه، مادام!

بی‌درنگ، شبکه آهنی مخزن را تکان داد و با چوبی بر سر هیولا سیخونک زد. آن‌گاه، هیولای خفته برای این که به ما نشان دهد زنده است، کمی پنجه‌ها و دمش را تکان داد. پوزه‌اش را بلند کرد و چیزی را از دهانش بیرون ریخت که به نفس کشیدن طولانی می‌ماند.

مرد آلمانی که از غرور خود، سربلند بیرون آمده بود، به آهستگی

به تمساح گفت:

- بلند شو و چهارزانو بنشین کارل کوچولو!

النا ایوانوونا خنده کوتاهی کرد و با عشوۀ بیش تری گفت:

- حتماً، امشب خواب تمساح می بینم!

آلمانی پاسخ داد:

- اما تمساح، در وقت خواب گازتان نمی گیرد!

مرد آلمانی، چون قهرمانی، سرش را برگرداند و نخستین کسی بود

که به شوخی خود خندید. هیچ یک از ما سه نفر به او پاسخی ندادیم.

النا ایوانوونا مرا صدا زد و گفت:

- سمیون سمیونیچ<sup>۲</sup>، بیا برویم و میمون ها را تماشا کنیم چون به

آن ها خیلی علاقه دارم. میمون ها دوستداشتنی اند... تمساح ترسناک

است.

ایوان ماتویچ ما را صدا زد، و برای این که شهادت مردانه اش را به

همسرش نشان دهد گفت:

- آه، عزیزم نترس، این هیولای خواب آلود سرزمین فراغنه به ما

آسیبی نمی رساند.

وی در کنار مخزن باقی ماند. سپس دستکش خود را بیرون آورد و

با دستکش به غلغلک دادن بینی تمساح پرداخت. همان گونه که

بعدها خودش گفت، می خواست تا با این کار، از خروپف کردن

تمساح بکاهد. صاحب تمساح، النا ایوانوونا را محترمانه تا کنار قفس

میمون ها همراهی کرد.

بنابراین، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت و هیچ

حادثه ای پیش بینی نمی شد. النا ایوانوونا از سرگرم بودن با میمون ها

سرحال بود و میمون ها کاملاً توجه او را جلب کرده بودند. نگاه

خشنودش را پیوسته به من می دواخت، انگار که می خواست به صاحب تمساح بی محلی کند. قاه قاه می خندید. چون این میمون ها را شبیه دوستان نزدیک و نزدیکان خود، می دید.

من نیز سرم به میمون ها گرم بود، چون این شباهت را کاملاً حس می کردم. آلمانی مردّد بود بخندد یا اخم کند. سرانجام، اخم کردن را ترجیح داد و درست در همان لحظه، فریادی وحشتناک و غیرطبیعی، اتاق را به لرزه درآورد. با شنیدن این فریاد، قدرت اندیشیدن را از دست دادم. در لحظات نخست، لال و وحشترده ایستادم و دیدم که النا ایوانوونا نیز فریاد می کشد. با شتاب سرم را برگرداندم - و چه دیدم! چه دیدم خدایا! دیدم که ایوان ماتویچ تیره بخت در میان دندان های تمساح قرار دارد؛ دندان های تمساح، کمر او را محکم گرفته و به حالت افقی در هوا بلند کرده بود. ایوان ماتویچ ناامیدانه لگد می زد. لحظه ای دیگر سپری شد و هیچ اثری از او باقی نماند. باید همه این لحظه را برایتان شرح دهم. چون در این مدت، بی حرکت ایستاده بودم و فرصت داشتم تا تمام جریانی را که از برابر دیدگانم می گذشت، با توجه و علاقه ای که قبلاً هرگز نداشته ام، تماشا کنم. در آن لحظه بحرانی، تصور می کردم اگر آنچه بر سر ایوان ماتویچ آمد، نصیب من شده بود، چه حال و روزی می داشتم!

بگذریم. تمساح، ایوان ماتویچ تیره بخت را در میان دندان های وحشتناک خود می پیچاند، به طوری که توانست اول پای او را ببلعد، سپس ایوان ماتویچ را که می کوشید خود را از دهان تمساح بیرون کشد و لبه مخزن را بچسبد، بالا آورد و او را تا کمر فرو داد. اما از نو او را بالا آورد و او را بلعید و دوباره و دوباره... به این ترتیب بود که ایوان ماتویچ در برابر چشمان ما ناپدید شد. سرانجام، تمساح با آخرین

قورت، دوست فرهیخته مرا کاملاً بلعید، و این بار، هیچ اثری از او به جای نماند. اما می‌توانستیم از بیرون بدن تمساح، نیمرخ هیکل ایوان ماتویچ را ببینیم که به داخل شکم هیولا فرو می‌رفت. می‌خواستیم دوباره فریاد بکشیم، که تقدیر بازی دیگری رو کرد. تمساح به سختی جنب می‌خورد. شاید از بزرگی جثه‌ای که بلعیده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. یک بار دیگر دهان خود را باز کرد و با آخرین سسکه‌اش کله ایوان ماتویچ برای ثانیه‌ای بیرون آمد و ما چهره غرق وحشت او را دیدیم. در آن لحظه کوتاه، عینکش از روی بینی به ته مخزن افتاد. به نظر می‌رسید که این سیمای وحشتزده، سر خود را بیرون آورده بود تا بار دیگر به پیرامون خود نگاهی اندازد و با شادی‌های این جهان وداع کند. لکن فرصتی برای برآوردن خواسته خود نیافت، چون تمساح با حرکتی دیگر، او را قورت داد. ایوان ماتویچ، دوباره و این بار برای همیشه، ناپدید شد. صحنه ظاهر شدن و محو گردیدن موجودی زنده، بسیار هراسناک می‌نمود. چون این حادثه با شتاب صورت گرفت و عینک او به ته مخزن افتاد، حالت خنده‌داری پیش آمد که بی‌اختیار مرا به خندیدن واداشت، اما زود به خود آمدم. فهمیدم که خندیدن در چنین لحظه‌ای، زینده دوست قدیمی خانواده آن‌ها نیست. شتابان، به سوی النا ایوانوونا برگشتم و با لحن دلسوزانه‌ای گفتم:

- حالا، کار دوست قدیمی ما ایوان ماتویچ ساخته است!

قادر نیستم که ناراحتی النا ایوانوونا را در این لحظات برایتان شرح دهم. او پس از این‌که نخستین فریادش را کشید، سر جای خود می‌خکوب شده بود و با بی‌اعتنایی نظاره‌گر فاجعه بود؛ اما به نظر می‌رسید که از فرط وحشت، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده‌اند.



سپس به شیون و زاری پرداخت. دست‌هایش را گرفتم تا آرامش کنم. در این لحظه، صاحب تمساح نیز که ترسیده بود، ناگهان دست‌هایش را به هم چسباند و در حالی که به بالای سرش نگاه می‌کرد فریاد زد:

- آه تمساح من، آه کارل کوچولوی عزیزم! مامی، مامی، مامی!

در پی فریاد او، دری از اتاق پشتی باز شد. مامی - که زنی سالمند و با گونه‌های سرخ بود و کلاهی به سر داشت - آشفته‌حال نمایان شد و فریاد زنان، به سوی مرد آلمانی رفت.

ماجرای جنون‌آمیز آغاز شد. النا ایوانوونا در حالی که پیوسته فریادهای دیوانه‌واری می‌کشید، پشت سر هم می‌گفت:

- پوستش را بکن! پوستش را بکن!

آشکار بود که شاید در لحظه فراموشی، از مامی می‌خواست تا پوست تمساح را به خاطر همسرش بکند. صاحب تمساح و مامی کم‌ترین توجهی به ما نداشتند. آنان مانند دو گوساله، زیر تمساح خم شده بودند. صاحب تمساح فریاد زنان گفت:

- تقصیر خودش بود! تمساح دارد می‌ترکد، چون مأمور بلندپایه دولت<sup>۲</sup> را بلعیده است!

مامی زوزه کشان گفت:

- کارل کوچولوی ما، کارل دوستداشتنی ما خواهد مرد!<sup>۳</sup>

صاحب تمساح با مامی همصدا شد و گفت:

- ما از نان‌آور خود محروم شدیم!

النا ایوانوونا که ولوله به راه انداخته بود به کت مرد آلمانی چنگ زد

---

1. Oh mein allerliebster Karlchen!

Mutter, Mutter, Mutter!

(در زبان عامیانه آلمانی، گاهی مردها همسر خود را مامی (mutter) صدا می‌کنند. - م.)

2. Ganz Official Sterben

3. Unser Karlchen, unser allerliebster wird sterben

و گفت:

- پوستش را بکن، پوستش را بکن!

آلمانی در حالی که کت خود را از دست او بیرون می‌کشید، فریاد

زد:

- خودش سر به سر تمساح گذاشت. به چه دلیل شوهرت تمساح را اذیت کرد؟ اگر کارل کوچولو بترکد، تو باید تاوانش را بدهی، تمساح مثل پسرم بود.<sup>۱</sup>

خودپرستی آلمانی و سنگدلی همسر آشفته حالش، مرا بسیار شگفت زده کرد؛ و در همان زمان، حرف النا ایوانوونا که مرتب تکرارش می‌کرد: «پوستش را بکن، پوستش را بکن!»، مرا بیش‌تر ناراحت می‌ساخت و همه فکرم را مشغول می‌کرد و به گونه مؤثری به من هشدار می‌داد. شاید بتوانم رک و راست بگویم که اضطراب غریب او را کاملاً بد تعبیر کردم؛ به نظرم رسید که النا ایوانوونا مشاعر خود را از دست داده و بر آن است تا انتقام شوهر از دست رفته‌اش ایوان ماتویچ را، با کندن پوست تمساح بگیرد، در حالی که منظورش چیز دیگری بود. نگاهی به دور و بر اتاق که تهی از اضطراب نبود افکندم. کوشیدم تا النا ایوانوونا را آرام سازم تا از تکرار جمله «پوستش را بکن» دست بردارد. انجام این خواسته ارتجاعی در چنین جایی، در میان این بازارچه و در بین فرهیخته‌ترین افراد جامعه، ناممکن و تصورناپذیر بود. زیرا در آن نزدیکی سالی بود که در همین لحظه در آن‌جا، شاید آقای لاوروف<sup>۲</sup> سرگرم سخنرانی برای مردم بود. چنین عکس‌العملی می‌توانست به یک رسوایی فرهنگی بینجامد و

1. das war mein Sohn, das war mein einziger sohn

2. Lavrov

آقای استپانوف<sup>۱</sup> فردا کاریکاتور آن را بکشد. وحشتزده دریافتم که بدگمانی هشدار دهنده من بجا بوده است، چون وقتی پرده‌ای که اتاق تمساح را از مدخل کوچک آن - یعنی محل گرفتن ورودیه - جدا می‌کرد کنار رفت، هیکلی با سبیل و ریش و کلاهی در دست، نمایان شد. بالاتنه‌اش را خیلی به جلو خم کرده اما پاهایش را شرافتمندانه در پشت اتاق مخفی کرده بود تا ورودیه ندهد. غریبه که سعی می‌کرد داخل اتاق نشود، گفت:

- مادام، عکس‌العمل شما با رشد فرهنگیتان جور در نمی‌آید و مقاله مجله<sup>۲</sup> پیشرفت<sup>۲</sup> و مطالب طنز ما، موجب سرافکندگیتان خواهد شد...!

اما نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا صاحب تمساح که متوجه او شده بود و با ترس و لرز می‌دید کسی بدون پرداخت ورودیه داخل اتاق تمساح شده است، با خشم به سوی مرد غریبه و فرهیخته دوید و با دست‌های مشت کرده او را از اتاق بیرون کرد. لحظه‌ای بعد، هر دوی آن‌ها در پشت پرده ناپدید شدند. بعدها فهمیدم که همه ماجرا تقریباً هیچ و پوچ بوده است، چون النا ایوانوونا کاملاً بی‌گناه بود و اصلاً قصد نداشت که با کندن پوست تمساح، این حیوان را به مجازات بدنی برساند بلکه می‌خواست بگوید که برای بیرون آوردن شوهرش از شکم تمساح، باید شکم تمساح را پاره کرد.

اما آلمانی در حالی که می‌دوید و فریاد می‌کشید، گفت:

- چه گفتی! دلت می‌خواهد که تمساح نابود شود؟ نه! پیش از این که تمساح من بمیرد، باید شوهر تو بمیرد... پدرم<sup>۳</sup> تمساح را به

1. Stepanov

2. Chronicle of Progress

3. mein Vater

نمایش می‌گذارد. پدر بزرگم<sup>۱</sup> نیز تمساح را نمایش می‌داد. پسر من<sup>۲</sup> هم تمساح را به نمایش خواهد گذارد. من تمساح را نمایش خواهم داد. همه، تمساح را به نمایش خواهند گذارد! من در سراسر اروپا<sup>۳</sup> سرشناس هستم اما تو در سراسر اروپا سرشناس نیستی و باید به من غرامت<sup>۴</sup> بدهی!

مامی از شوهرش جانبداری کرد و گفت:

- نمی‌گذارم از این جا بروی، مگر آن که غرامت بدهی، چون کارل کوچولو دارد می‌ترکد!

تلاش کردم تا هرچه زودتر النا ایوانوونا را به خانه برگردانم. به آرامی به او گفتم:

- راستش را بخواهی، کندن پوست حیوان بی‌فایده است چون حالا ایوان ماتویچ عزیز ما در نقطه‌ای از عرش دارد خرناس می‌کشد! ناگهان، با شگفتی بسیار، صدای ایوان ماتویچ را شنیدیم که گفت: عزیزم! به تو سفارش می‌کنم که بی‌درنگ به نزد رئیس اداره پلیس بروی، چون این آلمانی تا وقتی پلیس دخالت نکند، منطق و دلیل را نمی‌فهمد.

این کلمات که با استواری و اطمینان به زبان آمد نشانه حضور برخلاف انتظار او بود. چنان شگفت‌زده شدیم که نمی‌توانستیم باور کنیم. شتابان به سوی مخزن تمساح دویدیم. هر دوی ما با یک حالت احترام‌آمیز، به گفته‌های زندانی تیره‌بخت گوش دادیم. صدایش خفه، نازک، و حتی جیغ‌وار بود؛ گویی که از فاصله‌ای دور می‌آمد. این صدا، یادآور شخصی بدله‌گو بود که روی دهانش بالشی گذارده و از اتاق

1. Mein Gross Vater

2. Mein Sohn

3. ganz Europa

4. Strafe

مجاور فریاد می‌کشد و می‌کوشد تا ادای دو دهقان را درآورد که یکدیگر را در دشتی دورافتاده یا در میان دره‌ای تنگ، صدا می‌زنند. چنین نمایشی را، یک بار در خانه دوستی در عید کریسمس دیده بودم.

النا ایوانوونا که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

- ایوان ماتویچ عزیزم، پس تو زنده‌ای؟!!

ایوان ماتویچ جواب داد:

- زنده و سرحال. با لطف خداوند بزرگ، تمساح مرا جوری بلعید که آسیبی ندیدم. تنها ناراحتی‌ام این است که نمی‌دانم رؤسای من در باره این پیشامد چه فکر خواهند کرد، چون به جای رفتن به اروپا، به داخل شکم تمساح رفته‌ام، و این حادثه به همه چیز می‌ماند بجز زرنگی.

النا ایوانوونا حرفش را برید و گفت:

- اما عزیزم، نگران این زرنگی نباش چون باید پیش از هر کار، تو را با حفاری از شکم تمساح بیرون آوریم!

صاحب تمساح فریاد زد:

- حفاری؟ نمی‌گذارم تمساح مرا حفاری کنند. حالا عده بیش‌تری برای تماشای تمساح خواهند آمد و من پنجاه کپک اضافی می‌گیرم و کارل کوچولو دیگر نمی‌ترکد.

مامی گفت:

- خدا را شکر!

ایوان ماتویچ با لحنی آرام گفت:

- آن‌ها درست می‌گویند. چون اصول علم اقتصاد بر هر چیزی

مقدم است.

- عزیزم، من همین حالا به نزد مقامات دولتی می‌روم و از آن‌ها شکایت می‌کنم، مثل این که ما نمی‌توانیم این دعوا را خودمان حل و فصل کنیم!

- عقیده من هم همین است. اما در این عصر بحران صنعتی، پاره کردن شکم تمساح بدون پرداخت غرامت، کار ساده‌ای نیست. در ضمن، مشکلی که خواه و ناخواه پیش می‌آید این است که آلمانی در برابر پاره کردن شکم تمساحش چقدر پول می‌خواهد؟ مشکل دیگر این است که چگونه باید این پول را پرداخت، چون خودت می‌دانی که من چیزی از مال دنیا ندارم...

با سرافکنندگی حرفش را بریدم و گفتم:

- شاید از حقوق تو...

صاحب تمساح حرف مرا قطع کرد و فوراً گفت:

- من تمساح را نمی‌فروشم؛ من تمساح را سه هزار روبل می‌فروشم! چهار هزار روبل می‌فروشم! چون عده بیش‌تری برای تماشای تمساح خواهند آمد، تمساح را پنج هزار روبل می‌فروشم! به راستی دچار بالندگی تحمل‌ناپذیری شده بود و آزمندی فزاینده و توأم با شادمانی در چشم‌هایش دیده می‌شد. از سرخشم فریاد زدم:

- من که این جا نمی‌مانم!

النا ایوانوونا ناله کنان گفت:

- من هم می‌روم! به نزد شخص آندری اوسپیچ<sup>۱</sup> خواهم رفت و با اشک‌های خود، دلش را نرم می‌کنم.

ایوان ماتویچ توی حرفش دوید و گفت:

- این کار را نکن...

مدت‌ها بود که ایوان ماتویچ به آندری اوسیپیچ حسادت می‌کرد چون همسر آندری، زنی باوقار و متین بود، در حالی که النا از گریه کردن در برابر نجیب‌زاده‌ای نکته‌سنج لذت می‌برد، چرا که تصور می‌کرد گریه کردن به او می‌آید. ایوان ماتویچ در دنبالهٔ حرفش خطاب به من گفت:

- دوست من، توصیه نمی‌کنم که این کار را بکنی. کار شتابزده فایده‌ای ندارد چون نتیجه‌اش معلوم نیست. خیلی بهتر است که امروز به نزد تیموفی سمیونیچ<sup>۱</sup> بروی. وانمود کن که برای دیدنش رفته‌ای. او آدم کهنه‌پرستی است و بویی از روشنفکری نبرده، اما قابل اعتماد است و مهم‌تر از آن، حرفش را رک و راست می‌زند. سلام مرا به او برسان و ماجرا را برایش تعریف کن. چون هفت روبل از بازی پیش، به او بدهکارم، بدهی مرا هم بپرداز تا دل سختش نرم شود. به هر حال، راهنمایی او می‌تواند برای ما سودمند باشد. در ضمن، النا ایوانوونا را به خانه برسان.

سپس خطاب به النا ایوانوونا گفت:

- عزیزم آرام باش. من از این فریادها و ندبه‌های زنانهٔ تو خسته شده‌ام، حالا دلم می‌خواهد چرتی بزنم. این جا گرم و نرم است، هرچند که برای عادت کردن به این پناهگاه غیرمنتظره، لحظات سختی را گذراندم!

النا ایوانوونا با لحن اندوهباری فریاد زد:

- نگاه کن! چرا از داخل شکم تمساح نور می‌آید؟

زندانی بدبخت پاسخ داد:

- من در دل شب تاریکی اسیر شده‌ام، اما احساسم را از دست

نداده‌ام. می‌توانم با دست‌های خود، پیرامون خویش را لمس کنم...  
 خداحافظ. آرام باش و یادت نرود که تفریح کنی و به این ماجرا فکر  
 نکنی. تا فردا خداحافظ! و تو، سمیون سمیونیچ، امشب به نزد من بیا.  
 چون آدم فراموشکاری هستی، دستمالت را گره بزن تا آمدن به این جا  
 یادت نرود!

باید اعتراف کنم که از ترک کردن آن‌جا خوشحال شدم چون بسیار  
 خسته بودم و خیلی حوصله‌ام سر رفته بود. شتابان بازوی خود را به  
 سوی النا ایوانوونای دل شکسته - که ناراحتی زیباترش کرده بود -  
 عرضه کردم. بازوی مرا گرفت و شتابان از اتاق تمساح بیرون آمدم.  
 صاحب تمساح دنبال ما دوید و گفت:

- برای ورودیه شب، ۲۵ کپک اضافه خواهد شد.

النا ایوانوونا در حالی که قیافه خودش را در آینه دیواری بازارچه تماشا  
 می‌کرد و به زیبایی خود می‌بالید گفت:

- آه عزیزم، عجب مردم پول پرستی‌اند!

با نوعی احساس غرور که ناشی از همراهی کردن این بانو در  
 جلوی چشم عابرین بود، پاسخ دادم:

- اصول علم اقتصاد...

- اصول علم اقتصاد!... بالاخره نفهمیدم که چند لحظه پیش ایوان  
 ماتویچ در باره این علم اقتصاد دلهره‌آور چه گفت؟  
 - الان برایتان می‌گویم.

سپس برایش از مزایای سودمند ورود سرمایه‌های خارجی در  
 اقتصاد روسیه - که در همین زمینه مقاله‌ای را در روزنامه پترزبورگ  
 نیوز<sup>۱</sup> و وویس<sup>۲</sup> همان روز خوانده بودم - سخن گفتم. مدتی به



حرف‌های من گوش کرد و گفت:

- چه جالب! اما راه بیفت آدم گنده، عجب مزخرفاتی را سر هم می‌کنی... راستی به من بگو آیا رنگ‌پریده به نظر می‌رسد؟

در حالی که سرپایش را برانداز می‌کردم و فرصت را برای گفتن کلمات خوشایند زنان مناسب می‌دیدم، گفتم:

- کامل و بدون نقص هستی، نه رنگ‌پریده!

از سرگلایه گفت:

- خیلی بد ذاتی!

دقیقه‌ای سکوت کرد. سپس به حرفش ادامه داد:

- ایوان ماتویچ بیچاره!

سپس سرش را با طنازی تکان داد و گفت:

- واقعاً برایش ناراحت هستم. آه عزیزم!

و یکباره اشکش جاری شد و گفت:

- چه جوری می‌خواهد غذا بخورد... و... اگر چیزی بخواهد، چه

کار باید بکنند؟

پرسش غیرقابل پیش‌بینی بود!

من هم از این پرسش سردرگم شده بودم. راستش را بخواهید، این

پرسش به ذهنم راه نیافته بود. اما زنها در حل مشکلات روزمره

زندگی، از ما عملی‌تر می‌اندیشند!

النا ایوانوونا به حرفش ادامه داد:

- عزیز بیچاره من! چگونه این بلا به سرش آمد؟... حالا هیچ چیز

سرگرمش نمی‌کند. و در تاریکی... خیلی ناراحت کننده است که از او

عکس ندارم... و حالا بی‌شوهر شده‌ام!

سپس با لبخند فریبنده‌ای که نشانه شادمانی‌اش از وضع جدید بود، گفت:

-عجب... اما برایش تأسف می‌خورم!

خلاصه، آنچه می‌گفت بازتاب بسیار طبیعی و عاقلانه‌اندوه بانویی جوان و جذاب شوهر از دست داده بود. بالاخره او را به خانه رساندم و دلگرمی‌اش دادم. پس از خوردن ناهار و نوشیدن فنجانی قهوه معطر، ساعت شش به طرف منزل تیموفی سمیونیچ راه افتادم. با خود می‌گفتم که در این ساعت همه مردان زن و بچه‌دار، بر طبق عادت، در خانه خود به سر می‌برند.

\*\*\*

بخش اول را با شیوه مناسب و با روایت کردن ماجرا نوشتم. می‌خواهم بقیه ماجرا را به زبانی بنویسم که طبیعی‌تر بوده و کم‌تر در آن گزافه‌گویی شده باشد. از این رو، خوانندگان را از پیش، به این حقیقت آگاه می‌سازم.

۲

تیموفی سمیونیچ بزرگوار، با حالت نسبتاً عصبی، مرا پذیرفت. انگار از چیزی ناراحت بود. مرا به اتاق مطالعه کوچک خود راهنمایی کرد و با دقت در را بست. با ناراحتی گفت:

-بچه‌ها نباید گفتگوی ما را بشنوند.

در آن‌جا، به من تعارف کرد تا روی صندلی کنار میز تحریرش بنشینم و خودش روی صندلی راحتی لم داد. آستین رویدوشامبر خود را بالا زد و قیافه‌ای رسمی و جدی به خود گرفت تا خود را آماده همه چیز سازد، هر چند رئیس من یا ایوان ماتویچ نبود و تاکنون به

چشم همکار و دوست به او می‌نگریستم. او گفت:

- پیش از هر چیز، باید بگویم که من یک مقام رسمی رسیدگی‌کننده به این ماجرا نیستم، بلکه کارمند دون پایه‌ای مانند شما و ایوان ماتویچ هستم... که سروکاری با این موضوع ندارد، و دلم نمی‌خواهد خودم را داخل این ماجرا کنم.

از این‌که واقعه را از پیش می‌دانست، بسیار حیرت کردم. همه چیز را برایش تعریف کردم. با این‌که با هیجان سخن می‌گفتم - چون می‌خواستم وظایف یک دوست واقعی را انجام دهم - بدون ابراز شگفتی، لکن با شک و تردید، به من نگریست. آن‌گاه گفت:

- رؤیایی بیش نبود. اما همیشه معتقد بودم که این بلا بر سرش خواهد آمد!

- چرا تیموفی سمیونیچ؟ این پیشامدی بسیار غیرعادی است!

- می‌پذیرم که خیلی غیرعادی است، اما شکل زندگی اداری ایوان ماتویچ این فرجام را به وجود آورد. دمدمی مزاج و خودپسند بود و همواره هوادار پیشرفت و اندیشه‌های این چنانی بود. این است نتیجه‌ای که ترقی و پیشرفت به سر مردم می‌آورد!

- اما این رویداد بسیار غیرعادی است و نمی‌تواند به‌عنوان قاعده‌ای کلی، شامل همهٔ هواداران پیشرفت شود.

- بله. در واقع می‌تواند چنین باشد. ببینید، این ماجرا نتیجهٔ درس خواندن زیاد است و مطمئن باشید همین‌طور است که می‌گویم. چون آدمی که زیاد درس بخواند، به همه جا سر می‌کشد. به‌ویژه به جایی که از او دعوت نکرده‌اند.

سپس، مثل این‌که به خودش توهینی کرده باشد، افزود:

- شاید خود شما هم خوب می‌دانید که من پیر هستم و تحصیل

زیادی نکرده‌ام. به منزلهٔ فرزند یک سرباز، کارم را شروع کردم و امسال پنج‌هفتمین سالگرد خدمتم را جشن می‌گیرم.

- آه! نه تیموفی سمیونیچ، اصلاً به شما نمی‌آید. برعکس، ایوان ماتویچ مشتاق اندرز شماست؛ مشتاق راهنمایی شماست و با چشمان اشکبار آن را از شما می‌خواهد.

- که این طور؟! با چشمان اشکبار! این اشک‌ها، اشک تمساح است و نمی‌توان آن را باور کرد. به من بگویید با کدام پول می‌خواست به اروپا برود؟ از کجا این پول را فراهم کرد؟ او که درآمد خصوصی ندارد!

با حزن و اندوه گفتم: پاداش و حقوقش را جمع کرده است. می‌خواست سه ماه به سوئیس برود... به سرزمین ویلیام تل<sup>۱</sup>.

- ویلیام تل؟ عجب!

- می‌خواست بهار را در ناپل بگذرانند و به دیدن موزه‌ها و لباس‌های مردم و حیوانات برود.

- عجب! حیوانات! فکر می‌کنم از سر غرور می‌خواست این کار را بکند. چه حیواناتی؟ مگر خودمان حیوان کم داریم؟ موزه داریم، نمایشگاه‌های جانوران داریم، شتر داریم، خرس‌هایی داریم که در نزدیکی پترزبورگند! و حالا به شکم تمساح فرو رفته است.

- آه تیموفی سمیونیچ، کوتاه بیایید! این مرد گرفتار شده و از شما در مقام یک دوست، کمک خواسته است. از فامیل دور خود، کمک خواسته است، و شما او را ملامت می‌کنید؟ دست کم به النای ایوانونای بیچاره رحم کنید!

---

۱. William Tell؛ قهرمان سوئسی که مظهر مبارزه برای کسب آزادی سیاسی و فردی مردم سوئیس به شمار می‌رود. - م.

تیموفی سمیونچ که آشکارا از شنیدن این حرف نرم شده بود در حالی که انفیه‌اش را با شور و شوق بو می‌کشید، گفت:

- شما از همسرش صحبت می‌کنید؟ از بانویی دلفریب و کوتاه اندام، که خیلی جذاب و تپلی است و همیشه سر کوچک و زیبایش را به یک سمت خم می‌کند... اتفاقاً آندری اوسیپیچ چند روز پیش از او حرف می‌زد.

- از او حرف می‌زد؟

- بله، و با کلمات تملق‌آمیزی که چنین موجودی، چنین زنی نیشکر است نه بانو!

سپس خنده‌کنان به حرفش ادامه داد:

- چه می‌شود کرد، آندره اوسیپیچ هنوز جوان است.

بینی‌اش را با صدایی بلند بالا کشید و گفت:

- اما در عین جوانی، شغل مهمی برگزیده است.

- تیموفی سمیونچ! برگردیم سر اصل مطلب.

- البته. البته!

- خوب. حالا چه می‌فرمایید جناب تیموفی سمیونچ؟

- از من چه کاری ساخته است؟

- راهنمایی کنید. به‌عنوان آدمی باتجربه و فامیل و قوم و خویش!

بگویید چه باید کنیم؟ چه کاری انجام دهیم؟ آیا به نزد مقامات دولتی

برویم و...

- نزد مقامات دولتی؟ حرفش را هم نزنید. اگر نصیحت مرا

می‌پذیرید، بهتر است پیش از هر کار، سروصدای موضوع را در

نیاوریم و اقدامی نکنیم و بین خودمان بماند. این حادثه‌ای مشکوک و

کاملاً ناشناخته است. مهم‌تر از آن، رویدادی شبیه آن تا به حال پیش

نیامده و نمی‌توان برای آن اعتباری در نظر گرفت... به‌ویژه کاملاً از درایت به دور است... بگذارید مدتی آن‌جا بماند. باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید.

- چطور می‌توانیم صبر کنیم و در انتظار بمانیم تیموفی سمیونیچ؟  
اگر در شکم تمساح خفه شود چه کنیم؟  
- چرا خفه شود؟ خودتان به من گفتید که می‌گوید جایش گرم و نرم است؟

تمام داستان را از نو برایش بازگو کردم. تیموفی سمیونیچ به فکر فرو رفت. سپس در حالی که انفیه دانش را در دستش می‌فشرده گفت:  
- عجب! به نظرم، اگر به‌جای رفتن به اروپا، مدتی در آن‌جا بماند بد نیست. بگذارید در آن‌جا خوش باشد. البته نباید خفه شود، همچنین باید کاری کند تا سالم بماند. مثلاً، سرفه نکند و این جور کارها... و در مورد آلمانی، نظر کلی من این است که او برحق است، حتی بیش‌تر از طرف دیگر ماجرا. چون طرف دیگر بود که بدون اجازه داخل شکم تمساح شد. مرد آلمانی، ایوان ماتویچ را بدون اجازه به دهان تمساح پرتاب نکرد. تا جایی که به یاد می‌آورم، ایوان ماتویچ تمساح ندارد. چون تمساح مایملک شخصی است، بنابراین امکان ندارد که بدون پرداخت غرامت، شکم تمساح را پاره کرد.

- تیموفی سمیونیچ، برای نجات بشریت کاری کنید!  
- آه، خوب! این کار پلیس است. شما به نزد پلیس بروید.  
- اما ممکن است که در اداره پلیس برای بازجویی به ایوان ماتویچ نیاز پیدا کنند و دنبال او بفرستند!

- به ایوان ماتویچ نیاز داشته باشند! هه... هه...! از این گذشته، او در مرخصی است و می‌تواند وی را نادیده بگیرند. بگذارید اروپا را